



عنوان کتاب: باغ آینه

نویسنده: احمد شاملو

ما آمده ایم تا از دل خستگی هامان بگوییم و از دلشکستگی هامان

بر سنگفرش

بر سنگفرش
 یاران ناشناخته ام
 چون اختران سوخته
 چندان به خک تیره فرو ریختند سرد
 که گفתי
 دیگر، زمین، همیشه، شبی بی ستاره ماند.

آنگاه، من، که بودم
 جغد سکوت لانه تاریک درد خویش،
 چنگ زهم گسیخته زه را
 یک سو نهادم
 فانوس بر گرفته به معبر در آمدم
 گشتم میان کوچه مردم
 این بانگ بالبم شررافشان:

((- آهای !

از پشت شیشه ها به خیابان نظر کنید!
 خون را به سنگفرش ببینید! ...
 این خون صبحگاه است گوئی به سنگفرش
 کاینگونه می تپد دل خورشید
 در قطره های آن ...))

بادی شتابنک گذر کرد
 بر خفتگان خک،
 افکند آشیانه متروک زاغ را
 از شاخه برهنه انجیر پیر باغ ...

((- خورشید زنده است !
در این شب سیا [که سیاهی روسیا
تا قندرون کینه بخاید
از پای تا به سر همه جانش شده دهن،
آهنگ پر صلابت تپش قلب خورشید را
من
روشن تر،
پر خشم تر،
پر ضربه تر شنیده ام از پیش...))

از پشت شیشه ها به خیابان نظر کنید!

از پشت شیشه ها
به خیابان نظر کنید !

از پشت شیشه ها به خیابان
نظر کنید ! ...))

از پشت شیشه ها ...

نو برگ های خورشید
بر پیچک کنار در باغ کهنه رست .
فانوس های شوخ ستاره
آویخت بر رواق گذرگاه آفتاب ...

من باز گشتم از راه،
جانم همه امید
قلبم همه تپش .

چنگ ز هم گسیخته زه را
ره بستم
پای دریچه،
بنشستم
و زغمه ئی
که خوانده ای پر شور
جام لبان سرد شهیدان کوچه را
با نوشخند فتح
شکستم :

((- آهای !

این خون صبحگاه است گوئی به سنگفرش
کاینگونه می تپد دل خورشید
در قطره های آن ...

از پشت شیشه ها به خیابان نظر کنید

خون را به سنگفرش ببینید !

خون را به سنگفرش
ببینید !

خون را
به سنگفرش ...))

کیفر

در این جا چار زندان است به هر زندان دو چندان نقب، در هر نقب چندین حجره، در هر حجره چندین مرد در زنجیر ...

از این زنجیریان، یک تن، زنش را در تب تاریک بهتانی به ضرب دشنه ئی کشته است .
از این مردان، یکی، در ظهر تابستان سوزان، نان فرزندان خود را، بر سر برزن، به خون نان فروش سخت دندان گرد آغشته است .
از اینان، چند کس، در خلوت یک روز باران ریز، بر راه ربا خواری نشسته اند کسانی، در سکوت کوچه، از دیوار کوتاهی به روی بام جسته اند کسانی، نیم شب، در گورهای تازه، دندان طلای مردگان را شکسته اند.
من اما هیچ کس را در شبی تاریک و توفانی نکشته ام من اما راه بر مردی ربا خواری نبسته ام من اما نیمه های شب ز بامی بر سر بامی نجسته ام .

در این جا چار زندان است به هر زندان دو چندان نقب و در هر نقب چندین حجره، در هر حجره چندین مرد در زنجیر ...
در این زنجیریان هستند مردانی که مردار زنان را دوست می دارند .
در این زنجیریان هستند مردنی که در رویایشان هر شب زنی در وحشت مرگ از جگر بر می کشد فریاد .

من اما در زنان چیزی نمی یابم - گر آن همزاد را روزی نیابم ناگهان، خاموش-من اما در دل کهسار رویاهای خود، جز انعکاس سرد آهنگ صبور این علف های بیابانی که ویند و می پوسند و می خشکند و می ریزند، با چیز ندارم گوش .
مرا اگر خود نبود این بند، شاید بامدادی همچو یادی دور و لغزان، می گذشتم از تراز خک سرد پست ...

جرم این است !

جرم این است !

ماهی

من فکر می کنم
هرگز نبوده قلب من
این گونه
گرم و سرخ:

احساس می کنم
در بدترین دقایق این شام مرگزی
چندین هزار چشمه خورشید
در دلم
می جوشد از یقین؛
احساس می کنم
در هر کنار و گوشه این شوره زار یاس
چندین هزار جنگل شاداب
ناگهان
می روید از زمین.

آه ای یقین گمشده، ای ماهی گریز
در برکه های این لغزیده تو به تو!
من آبگیر صافیم، اینک! به سحر عشق؛
از برکه های این راهی به من بجو!

من فکر می کنم
هرگز نبوده
دست من
این سان بزرگ و شاد:
احساس می کنم
در چشم من
به آبشراشک سرخگون
خورشید بی غروب سرودی کشد نفس؛

احساس می کنم
در هر رگم
به تپش قلب من
کنون
بیدار باش قافله ئی می زند جرس.

آمد شبی برهنه ام از در
چو روح آب
در سینه اش دو ماهی و در دستش آینه
گیسوی خیس او خزه بو، چون خزه به هم.

من بانگ بر گشیدم از آستان یاس:
(- آه ای یقین یافته، بازت نمی نهم!)

طرح

شب با گلوی خونين
خوانده ست
دير گاه.

دريا نشسته سرد.
يك شاخه
در سياهی جنگل
به سوی نور
فرياد می کشد.

ارابه ها

ارابه هائی از آن سوی جهان آمده اند
بی غوغای آهن ها
که گوش های زمان ما را انباشته است .

ارابه هائی از آن سوی زمان آمده اند .

گرسنگان از جای بر نخواستند
چرا که از بار ارابه ها عطر نان گرم بر نمی خاست

برهنگان از جای بر نخواستند
چرا که از بار ارابه ها خش خش جامه هائی بر نمی خاست

زندانیان از جای بر نخواستند
چرا که محموله ارابه ها نه دار بود نه آزادی

مردگان از جای بر نخواستند
چرا که امید نمی رفت تا فرشتگانی رانندگان ارابه ها باشند .

ارابه هائی از آن سوی زمان آمده اند
بی غوغای آهن ها
که گوش های زمان ما را انباشته است .

ارابه هائی از آن سوی زمان آمده اند
بی که امیدی با خود آورده باشند

دو شب

ریشه در خاک

ریشه در آب

ریشه در فریاد

شب از ارواح سکوت سرشار است .
و دست هائی که ارواح را می رانند
و دست هائی که ارواح را به دور، به دور دست، می تاراند .

- دو شب در ظلمات
تا مرزهای خستگی رقصیده اند .

- ما رقصیده ایم .
ما تا مرزهای خستگی رقصیده ایم .

- دو شب در ظلمات
در رقصی جادوئی، خستگی ها را باز نموده اند .

- ما رقصیده ایم
ما خستگی ها را باز نموده ایم .

شب از ارواح سکوت سرشار است
ریشه از فریاد
و
رقص ها از خستگی .

اصرار

خسته
شکسته و
دل بسته
من هستم
من هستم
من هستم

از این فریاد
تا آن فریاد
سکوتی نشسته است.

لب بسته
در دره های سکوت
سرگردانم.

من میدانم
من میدانم
من میدانم

جنبش شاخه ئی از جنگلی خبر می دهد
و رقص لرزان شمعی ناتوان
از سنگینی پا بر جای هزاران جار خاموش.

در خاموشی نشسته ام
خسته ام
درهم شکسته ام
من دل بسته ام.

از فرتی لبریز

ما نوشتیم و گریستیم
ما خنده کنان به رقص بر خاستیم
ما نعره زنان از سر جان گذشتیم ...

کسی را پروای ما نبود.
در دور دست مردی را به دار آویختند :
کسی به تماشا سر برداشت

ما نشستیم و گریستیم
ما با فریادی
از قالب خود بر آمدیم

فریاد و دیگر هیچ

فریادی و دیگر هیچ .
چرا که امید آنچنان توانا نیست
که پا سر یاس بتواند نهاد.

بر بستر سبزه ها خفته ایم
با یقین سنگ
بر بستر سبزه ها با عشق پیوند نهاده ایم
و با امیدی بی شکست
از بستر سبزه ها
با عشقی به یقین سنگ برخاسته ایم

اما یاس آنچنان تواناست
که بسترها و سنگ ها زمزمه ئی بیش نیست !
فریادی
و دیگر
هیچ !

شبانہ - ۱

شب، تار
شب، بیدار
شب، سرشار است.
زیباتر شبی برای مردن.

آسمان را بگو از الماس ستارگانش خنجری به من دهد.

شب، سراسر شب، یک سر
از حماسه دریای بهانه جو
بیخواب مانده است.

دریای خالی

دریای بی نوا ...

جنگل سالخورده به سنگینی نفسی کشید و جنبشی کرد
و مرغی که از کرانه ماسه پوشیده پر کشیده بود
غریو کشان به تالاب تیره گون در نشست.
تالاب تاریک
سبک از خواب بر آمد
و با لالای بی سکون دریای بیهوده
باز
به خوابی بی رؤیا فرو شد...

جنگل با ناله و حماسه بیگانه است
و زخم تر را
با لعاب سبز خزه
فرو می پوشد.

حماسه دریا
از وحشت سکون و سکوت است.

شب تار است
شب بیمار ست
از غریو دریای وحشت زده بیدار است
شب از سایه ها و غریو دریا سر شار است،
زیبا تر شبی برای دوست داشتن.

با چشمان تو
مرا
به الماس ستاره های نیازی نیست،
با آسمان
بگو

باران

آنگاه بانوی پر غرور عشق خود را دیدم
در آستانه پر نیلوفر،
که به آسمان بارانی می اندیشید

و آنگاه بانوی پر غرور عشق خود را دیدم
در آستانه پر نیلوفر باران،
که پیرهنش دستخوش بادی شوخ بود

و آنگاه بانوی پر غرور باران را
در آستانه نیلوفرها،
که از سفر دشوار آسمان باز می آمد.

لوح گور

نه در رفتن حرکت بود
نه درماندن سکونی.

شاخه ها را از ریشه جدایی نبود
و باد سخن چین
با برگ ها رازی چنان نگفت
که بشاید.

دوشیزه عشق من
مادری بیگانه است
و ستاره پر شتاب
در گذرگاهی مایوس
بر مداری جاودانه می گردد.

از شهر سرد

صحرا آماده روشن بود
 و شب، از سماجت و اصرار خویش دست می کشید
 من خود، گرده های دشت را بر ارا به ئی توفانی در نور دیدم:
 این نگاه سیاه آزرمند آنان بود - تنها، تنها - که از روشنائی صحرا
 جلوه گرفت
 و در آن هنگام که خورشید، عبوس و شکسته دل از دشت می گذشت،
 آسمان ناگزیر را به ظلمتی جاودانه نفرین کرد.

بادی خشمناک، دو لنگه در را بر هم کوفت
 و زنی در انتظار شوی خویش، هراسان از جا برخاست.
 چراغ، از نفس بوینک باد فرو مرد
 و زن، شرب سیاهی بر گیسوان پریش خویش افکند.

ما دیگر به جانب شهر تاریک باز نمی گردیم
 و من همه جهان را در پیراهن روشن تو خلاصه می کنم.

سپیده دمان را دیدم که بر گرده اسبی سرکش، بر دروازه افق به انتظار
 ایستاده بود
 و آنگاه، سپیده دمان را دیدم که، نالان و نفس گرفته، از مردمی که
 دیگر هوای سخن گفتن به سر نداشتند،
 دیاری نا آشنا را راه می پرسید.
 و در آن هنگام، با خشمی پر خروش به جانب شهر آشنا نگریست
 و سرزمین آنان را، به پستی و تاریکی جاودانه دشنام گفت.

پدران از گورستان باز گشتند
 و زنان، گرسنه بر بوریها خفته بودند.
 کبوتری از برج کهنه به آسمان ناپیدا پر کشید
 و مردی، جنازه کودکی مرده زاد را بر درگاه تاریک نهاد.

ما دیگر به جانب شهر سرد باز نمی گردیم
 و من، همه جهان را در پیراهن گرم تو خلاصه می کنم.

خنده ها، چون قصیل خشکیده، خش خش مرگ آور دارند.
 سربازان مست در کوچه های بن بست عربده می کشند
 و قحبه ئی از قعر شب با صدای بیمارش آوازی ماتمی می خواند.

علف های تلخ در مزارع گندیده خواهد رست
 و باران های زهر به کاریزهای ویران خواهد ریخت
 مرا لحظه ئی تنها مگذار،
 مرا از زره نوازشت روئین تن کن:
 من به ظلمت گردن نمی نهم
 همه جهان را در پیراهن کوچک روشنت خلاصه کرده ام و دیگر
 به جانب آنان باز نمی گردم

باغ آینه

چراغی به دستم، چراغی در برابرم:
من به جنگ سیاهی می روم.

گهواره های خستگی
از کشکش رفت و آمدها
باز ایستاده اند،
و خورشیدی از اعماق
کهکشان های خکستر شده را
روشن می کند.

فریادهای عاصی آذرخش -
هنگامی که تگرگ
در بطن بی قرار ابر
نطفه می بندد.

و درد خاموش وار تک -
هنگامی که غوره خرد

در انتهای شاخسار طولانی پیچ پیچ جوانه می زند.
فریاد من همه گریز از درد بود

چرا که من، در وحشت انگیز ترین شبها، آفتاب را به دعائی
نومیدوار طلب می کرده ام.

تو از خورشیدها آمده ای، از سپیده دم ها آمده ای
تو از آینه ها و ابریشم ها آمده ای.

در خلئی که نه خدا بود و نه آتش
نگاه و اعتماد ترا به دعائی نومیدوار طلب کرده بودم.

جریانی جدی

در فاصله دو مرگ

در تهی میان دو تنهائی -

[نگاه و اعتماد تو، بدینگونه است!]

شادی تو بی رحم است و بزرگواری،

نفسست در دست های خالی من ترانه و سبزی است

من برمی خیزم!

چراغی در دست

چراغی در دلم.

زنگار روحم را صیقل می زنم

اینه ئی برابر اینه ات می گذارم

تا از تو

ابدیتی بسازم.